

**رامسس - ۴**  
**بانوی ابوسمبل**

ژاک، کریستیان، ۱۹۴۷ -

Jacq, christian

رامسس / کریستین ژاک؛ ترجمه ناهید فروغان. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۰.

ج ۵: نقشه. - (ادبیات جهان؛ ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، رمان؛ ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰)

(ج. ۱) ISBN 978-964-311-284-4. (دوره) ISBN 978-964-311-321-6

(ج. ۳) ISBN 978-964-311-315-5. (ج. ۲) ISBN 978-964-311-288-2

(ج. ۵) ISBN 978-964-311-326-1. (ج. ۴) ISBN 978-964-311-332-2

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

این کتاب از سری Ramses است.

مندرجات: ج. ۱. پسرانور. - ج. ۲. معبد چند هزار ساله. ج. ۳. نبرد قادش ج. ۴. بانوی

ابوسمیل ج. ۵. زیر آفتابای مغرب.

۱. داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰. ۲. داستان‌های تاریخی فرانسه - قرن ۲۰. ۳. رامسس

دوم، پادشاه مصر، ۱۲۹۲-۱۲۲۵ ق.م. Ramses II, King of Egypt

الف. فروغان، ناهید، مترجم. ب. عنوان.

۲۶۶۲۱/الف PQ۲۶۲۱ ۸۴۳/۹۱۴

۱۳۸۰ ر ۱۳

۱۳۸۰

۸۱۰-۸۲۵۲\*

کتابخانه ملی ایران

رامسس - ۴  
بانوی ابوسمبل



کریستین ژاک  
ترجمه ناهید فروغان

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۴

این کتاب ترجمه‌ای است از :

**Ramsés**

*La dame d'Abou Simbel*

Christian Jacq



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

کریستین ژاک

رامسس - ۴

بانوی ابوسمبل

ترجمه ناهید فروغان

چاپ چهارم

۶۰۰ نسخه

۱۳۹۴

چاپ ترانه

حق چاپ محفوظ است

شابک : ۲ - ۳۳۲ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-332-2

(دوره ۵ جلدی) ۶-۳۲۱-۳۱۱-۹۶۴-۹۷۸

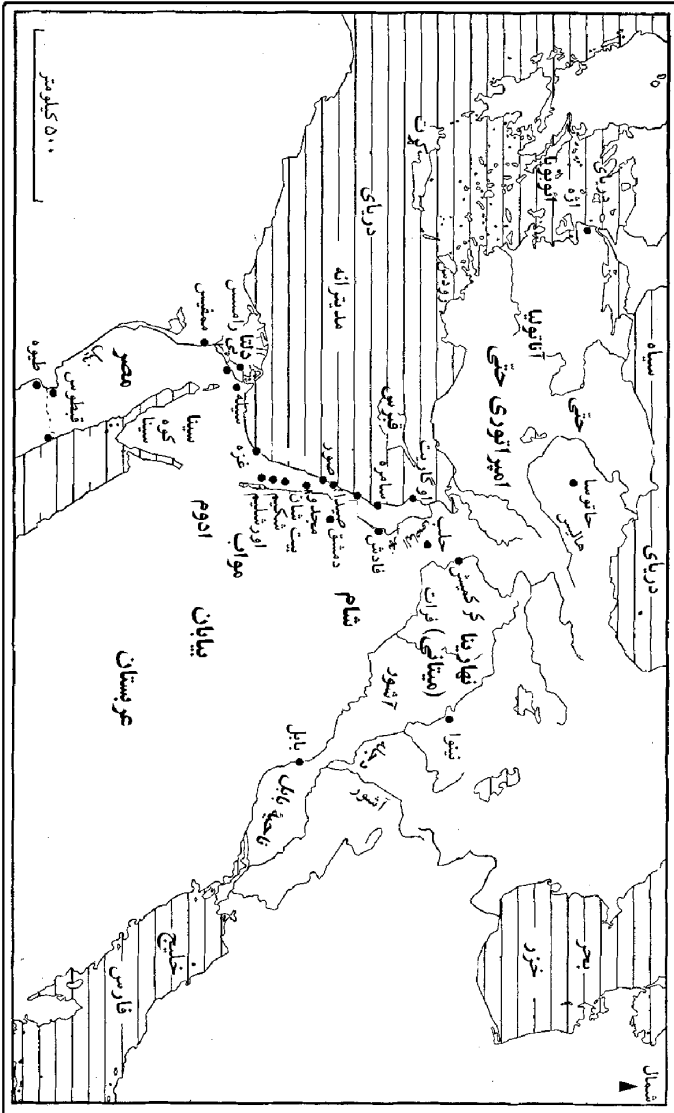
978-964-311-321-6 (5 vol. set)

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

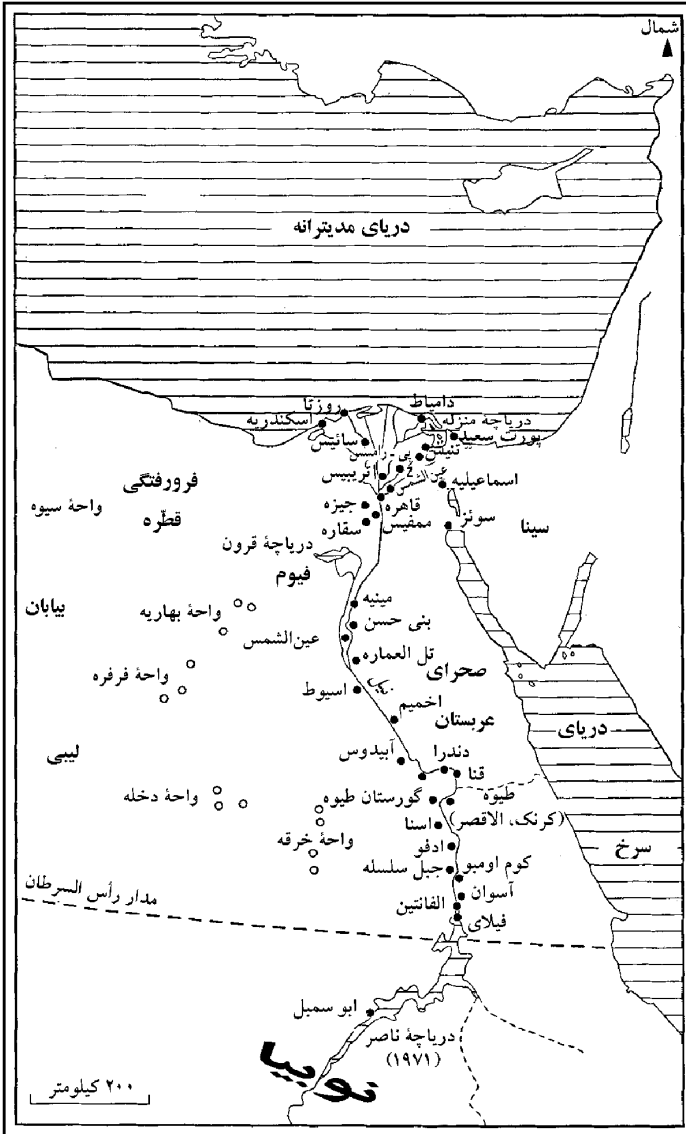
*Printed in Iran*

۲۹۰۰۰ تومان

نقشه خاور نزدیک باستان  
در دوران امپراتوری جدید مصر



نقشه مصر





## فصل یکم



---

کشتارگر، شیر رامسس، چنان نعره‌ای کشید که مصریان را نیز مانند شورشیان از ترس بر جا خشک کرد. این درندهٔ عظیم‌الجثه که فرعون به سبب خدمات مهمش در نبرد قادش، گردن او را به زنجیر زیبایی مزین کرده بود، بیش از سیصد کیلو وزن و چهار متر طول داشت. یال سرخ‌رنگ و درخشانش چنان پرپشت بود که سر، صورت، گردن و بخشی از شانه‌ها و سینه‌اش را می پوشاند.

مردمی که تا بیست کیلومتری اطراف زندگی می‌کردند، متوجه نعره‌ای شدند که کشتارگر از سر خشم برکشید و دریافتند که این خشم، صدای خشم رامسس نیز هست که از هنگام پیروزی قادش به او لقب کبیر یا بزرگ داده بودند.

اما آیا این بزرگی واقعی بود، چون فرعون مصر، به رغم اعتبار و دلاوری خود، هنوز موفق نشده بود که خواست خود را به بربرهای آناتولیا تحمیل کند؟ فرماندهان جبون و نالایق او را در برابر هزاران دشمنی که از پیروزی خود اطمینان داشتند، تنها گذاشته بودند، اما خدای آمون، که در نور پنهان بود، دعای پسرش را شنیده بود و به دست فرعون نیرویی فوق طبیعی بخشیده و او را در

جنگ پیروز کرده بود. رامسس پس از پنج سال سلطنت متلاطم پنداشته بود که پیروزی اش در قادش حِتیان را به جای خود نشانده و در منطقه صلح نسبی برقرار کرده است.

اما فرعون، این ورزای نیرومند، محبوب قانون الهی، حافظ مصر و پسر نور به شدت اشتباه کرده بود. در شرایطی که سرزمین‌های تحت‌الحمایه مصر، یعنی کنعان و شام جنوبی در آشوب بودند، چطور می شد ادعا کرد که رامسس شایسته این القاب است؟ نه تنها حِتیان از جنگ چشمپوشی نکرده بودند، بلکه با متحد شدن با بادیه‌نشینان غارتگر و جنایتکاری که همواره به اراضی غنی دلتا چشم طمع دوخته بودند، حمله وسیعی را آغاز کرده بودند.

در این اوضاع و احوال بود که فرمانده لشکرِ رع به فرعون نزدیک شد و گفت:

- اعلیحضرت... اوضاع بیش از آن که پیش‌بینی می شد، وخیم است. این شورش، یک شورش معمولی نیست؛ به گفته پیشقراولان تمام سرزمین کنعان علیه ما به پا خاسته است، از مانع اول که عبور کنیم، مانع دوم بر سر راهمان است و بعد مانع سوم و بعد....

- پس تو آمیدی به رسیدن به ساحل نجات نداری؟

- احتمال دارد که تلفات سنگینی متحمل شویم اعلیحضرت، مردانمان هم به از دست دادن جانشان در راه هیچ و پوچ تمایل ندارند.

- بقای مصر انگیزه کافی برای جنگیدن به سربازان نمی دهد؟

- نمی خواستم بگویم....

- اما این همان چیزی است که به آن فکر کرده‌ای فرمانده! پس درس قادش به کاری نیامد. آیا من همچنان محکومم که با افرادی سر و کار داشته باشم که برای حفظ زندگی‌شان آن را از دست می دهند؟

- در فرمانبرداری من و فرماندهان دیگر تردیدی وجود ندارد. اعلیحضرت، فقط می خواستیم شما را در جریان اوضاع قرار داده باشیم.

- جاسوسان ما از عاشه خبری به دست نیاورده‌اند؟

- بدبختانه خیر، اعلیحضرت.



عاشه دوست دوران کودکی رامسس و وزیر امور خارجه او در هنگام ملاقات با شهریار عموره به دام افتاده بود. آیا شکنجه شده بود؟ هنوز زنده بود؟ آیا زندانبانان او عقیده داشتند که دیپلمات ارزش مبادله دارد؟

رامسس همین که از خبر دستگیری عاشه خبردار شد، لشکرهای خود را، که هنوز از ضربه قادش گیج بودند، بسیج کرد. برای نجات عاشه می‌بایست از مناطقی عبور کند که خصم او شده بودند. یک بار دیگر شهریاران محلی سوگند وفاداری خود را زیر پا نهاده و در ازای دریافت قدری فلز قیمتی و وعده‌های فربکارانه خود را به حتیان فروخته بودند. همه در رؤیای چیرگی بر خاک فراغه و برخورداری از ثروت‌های مشهور به لایزال آن بودند.

رامسس کبیر ابنیه متعددی در دست احداث داشت و بایست آن‌ها را به پایان می‌رساند: معبد چند هزار ساله‌اش در طیوه، رامسئوم، کرنک، الاقصر، آبیدوس، خانه ابدی‌اش در دره شاهان و ابوسمبل، معبد سنگی رؤیایی‌ای که می‌خواست آن را به همسر محبوبش، نفرتاری تقدیم کند... اما مجبور شده بود همه چیز را رها کند، به سرزمین کنعان بیاید، در رأس تپه‌ای مستقر شود و از آن‌جا دژ دشمن را زیر نظر بگیرد.

- اعلیحضرت، اگر اجازه بفرمایید، می‌خواستم جسارتاً بگویم...

- جسارت به خرج بده فرمانده، بگو!

- نمایش قدرت شما بسیار چشمگیر است... من مطمئنم که امپراتور

موواتالی پیام شما را گرفته و عاشه را آزاد خواهد کرد.

موواتالی، امپراتور حتیان، مردی سرسخت و مکار بود. او می‌دانست که حکومتش فقط بر زور متکی است. به رغم ائتلاف وسیعی که تشکیل داده بود، در تلاش خود برای فتح مصر با شکست روبرو شده بود، اما حمله دیگری را از طریق ائتلاف با بادیه‌نشینان و برانگیختن ساکنان کنعان به شورش تدارک دیده بود.

فقط مرگ موواتالی یا رامسس به کشمکش پایانی می‌داد که نتیجه‌اش برای آینده اقوام متعدد تعیین کننده بود. اگر مصر شکست می‌خورد، قدرت نظامی جتی حکومت ظالمانه‌ای را بر مصر تحمیل می‌کرد که تمدن هزار ساله آن را

نابود می‌کرد. این تمدن از زمان سلطنت منس<sup>۱</sup>، نخستین فرعون این سرزمین شکل گرفته و رفته رفته کمال یافته بود.

رامسس لحظه‌ای به یاد موسی افتاد. این دوست دوران کودکی که پس از ارتکاب قتل ساری، شوهر خواهر او از مصر گریخته بود، کجا پنهان شده بود؟ جستجوها به جایی نرسیده بود. بعضی‌ها عقیده داشتند که مرد عبرانی، که در احداث پی - رامسس پایتخت جدید مصر، که در دلتا بنا شده بود، به طور مؤثر همکاری کرده بود، طعمهٔ شن‌های روان بیابان شده است. آیا موسی به شورشیان کنعان پیوسته بود؟ نه، نمی‌بایست این طور باشد، او هیچ‌گاه با رامسس دشمنی نمی‌کرد.

- اعلیحضرت... اعلیحضرت، حرف‌های مرا می‌شنوید؟

رامسس با نگرستن به چهرهٔ این افسر نازپرورده و وحش‌زده که فقط به فکر آسایش خود بود، به یاد چهرهٔ شنار افتاد. از او بیش از هر کس دیگر در جهان نفرت داشت. بدبخت با امید به دست آوردن تاج و تخت مصر با حِتیان متحد شده بود. شنار هنگام انتقال از زندان بزرگ ممفیس به محل نگهداری محکومان به اعمال شاقه در واحه با استفاده از طوفان شن گریخته بود. رامسس مطمئن بود که شنار با نیت نابودی او هنوز زنده است.

- سپاه را آمادهٔ نبرد کن فرمانده.

افسر عالی خجل ناپدید شد.

رامسس آرزو داشت به جای جنگیدن، از زیبایی باغ در کنار همسرش، نفرتاری، پسرش، خا و دخترش، مریتامون لذت ببرد. آرزو داشت طعم سعادت روزمره را دور از چکاچک سلاح‌ها بچشد. اما او موظف بود که سرزمین مصر را از تهاجم گروه‌های خون‌آشامی که در نابود کردن معابد و لگدمال کردن قانون تردید به خود راه نمی‌دادند، محفوظ دارد. مسئله از شخص او فراتر می‌رفت. او حق نداشت به آسایش خود و خانواده‌اش بیندیشد، بلکه وظیفه داشت، ولو به بهای از دست دادن زندگی خود، به دفع شرّ بپردازد.

رامسس به دژی که بر سر راهی قرار داشت که امکان دسترسی به قلب

سرزمین کنعان را می‌داد، خیره شد. حصارهای این دژ که شش متر ارتفاع داشت و دارای شیب مضاعف بود، پادگان مهمی را در خود جای داده بود. در تیرکش‌های آن تیراندازان موضعگیری کرده بودند. خندق‌ها پر بود از سفال‌های شکسته لبه تیز که به منظور زخمی کردن پاهای سربازان پیاده‌ای که مسئول استقرار نردبان‌ها بودند در آن جا ریخته شده بود.

بادی که از سمت دریا می‌وزید سربازان مصری را خنک می‌کرد. آنان در بین دو تپه که در زیر تابش آفتاب سوخته بود، جمع شده بودند. این سربازان منازل بین راه را با توقف‌های کوتاه و اردو زدن‌های گاه و بی‌گاه به سرعت پیموده بودند. فقط سربازان مزدور که مواجب خوبی دریافت می‌کردند، خویشتنداری به خرج داده و زبان به شکایت نگشوده بودند؛ اما کسانی که پیش از تدارک حرکت به سوی کنعان سپاهگیری شده بودند از ترک سرزمینشان برای مدت زمانی نامعلوم دل افسرده بودند و بیم آن داشتند که در نبردهای دهشتناک جان ببازند. همه امیدوار بودند که فرعون به تقویت مرزهای شمال شرقی قناعت کند و به حمله‌ای دست نزند که احتمال داشت به فاجعه ختم شود.

در لشکرکشی پیشین، حاکم غزه، پایتخت کنعان، برای افراد ستاد فرماندهی مصریان ضیافت باشکوهی ترتیب داده و سوگند یاد کرده بود که هیچ‌گاه با جتیان، با این بربرهای آسیایی که در بی‌رحمی افسانه بودند، متحد نشود. ریاکاری او، که بیش از حد بارز بود، دل رامسس را بر هم زده بود! اما خیانتش فرعون جوان بیست و هفت ساله را که رفته رفته رخنه کردن در اسرار آدمیان را فرامی‌گرفت، غافلگیر نکرده بود.

شیر بی تابانه دوباره غرید.

کشتارگر از روزی که رامسس او را در حال احتضار در پیشه‌ای در نوبیا یافته بود، بسیار تغییر کرده بود. بچه شیر، که مار او را نیش زده بود، هیچ امکان ادامه حیات نداشت. بین درنده و رامسس علاقه عمیق و اسرارآمیزی ایجاد شده بود. خوشبختانه ستائوی درمانگر، که او نیز دوست دوران کودکی و همدرس رامسس بود، توانسته بود داروهای لازم برای درمان بچه شیر را به کارگیرد.

مقاومت خارق‌العاده بچه شیر به او اجازه داده بود که بر مارزدگی فایق آید و

به شیری ترسناک تبدیل شود. فرعون حتی در رؤیا هم نمی توانست محافظی بهتر از او داشته باشد.

رامسس یال شیر را با دست نوازش کرد. اما این نوازش درنده را آرام نکرد. ستائو در پوستین بزکوهی، که جیب‌های متعدد آن آکنده از دارو، قرص و شیشه‌های شربت بود، از تپه بالا آمد. میانه‌بالا و نیرومند بود، صورت چارگوش و موهای سیاهی داشت، چهره‌اش را خوب اصلاح نکرده بود، شیفته مار و عقرب بود. ستائو زهر این جانوران را می‌گرفت و از آن داروهای مؤثر تهیه می‌کرد. او به اتفاق لوطس، زن نوبیایی جذاب خود، که تماشایش دل‌سربازان را شاد می‌کرد، به پژوهش‌هایش به نحو خستگی‌ناپذیر ادامه می‌داد.

رامسس ادارهٔ بیمارستان صحرایی را به آن دو واگذار کرده بود. ستائو و لوطس در تمام نبردهای فرعون، نه به دلیل علاقه به جنگ، بلکه برای به دام انداختن گونه‌های ناشناختهٔ مارها و مداوای مجروحان شرکت می‌کردند. ستائو معتقد بود که موقعیت هیچ کس برای کمک رساندن به دوستش، رامسس، در صورت بروز فاجعه از او بهتر نیست. با دیدن رامسس رو به او کرد و گفت:

- روحیهٔ سپاهیان چندان جالب نیست.

رامسس تصدیق کرد و گفت:

- فرماندهان خواهان عقب‌نشینی‌اند.

- با آن رفتاری که در قادش از خود نشان دادند نباید انتظار بیش‌تری از آنان

داشت. در گریختن و مضمحل شدن بی‌همتایند. تو ناچاری مثل همیشه تنها تصمیم‌گیری کنی.

- نه ستائو، تنها تصمیم‌گیری نمی‌کنم - شورايم را آفتاب، باد، شیرم و روح

این خاک... تشکیل می‌دهند. آن‌ها دروغ نمی‌گویند. بر عهدهٔ من است که پیامشان را کشف کنم.

- شورای جنگی‌ای از این بهتر وجود ندارد.

- تو با مارهايت حرف زده‌ای؟

- آن‌ها هم قاصد ناپیدا هستند. بله، از آن‌ها پرسیدم و آن‌ها صادقانه به من

پاسخ دادند که فرعون نباید عقب‌نشینی کند. چراکشتارگر تا این حد ناآرام است؟  
- به دلیل جنگل بلوطی است که در سمت چپ دژ، در نیمه‌راه دژ و ما قرار دارد.

ستائو درحالی که ساقهٔ نیی را می‌جوید در آن جهت نگر نیست.  
- بوی خوبی به مشام نمی‌رسد، تو حق داری. تصور نمی‌کنی مثل قادش سر راهمان دام‌گسترده باشند؟

- دامگستریشان آن‌جا چنان خوب عمل کرد که استراتژهای حتی حتماً دام دیگری برایمان تدارک دیده‌اند و امید دارند به همان اندازه مؤثر باشد. در صورت حمله با تیرهای کمانداران دژ به راحتی قتل عام خواهیم شد.  
- منا خادم مخصوص رامسس تعظیم کرد و گفت:

- گردونه، آماده است، اعلیحضرت.

فرعون مدتی دراز دو اسبش را نوازش کرد، نام یکی از آن‌ها «پیروزی در طیوه» و دیگری «الهُه موت خرسند است» بود؛ آن دو به اتفاق شیر یگانه‌کسانی بودند که در قادش، وقتی به نظر می‌رسید که مصریان در جنگ شکست خورده‌اند، به رامسس خیانت نکرده بودند.

رامسس زیر نگاه ناباورانه خادم مخصوص، فرماندهان و هنگ برگزیدهٔ گردونه‌رانان لگام اسب‌ها را به دست گرفت.  
- منا با نگرانی گفت:

- اعلیحضرت شما که قصد ندارید... ،

فرعون فرمان داد:

- از عرض دژ بگذریم و مستقیم به جنگل بلوط حمله‌ور شویم.

- اعلیحضرت... درعتان را فراموش کرده‌اید! اعلیحضرت!

منا درع پوشیده از پولک‌های فلزی را بلند کرد و بیهوده به سوی گردونهٔ رامسس دوید که تنها به سوی دشمن به حرکت درآمده بود.





## فصل دوم



---

رامسس کبیر در گردونه‌ای که به سرعت حرکت می‌کرد ایستاده بود، بیش‌تر به خدایان شبیه بود تا آدمیان: بلند بالا بود. پیشانی‌ای پهن و باز داشت. تاج آبی قالب سرش بود، ابروهای کمانی و مژه‌های پر پشت داشت. نگاهش مانند نگاه شاهباز در همه چیز نفوذ می‌کرد. بینی‌ای کشیده و خمیده، گوش‌های گرد با لبه‌های به ظرافت به تو برگشته، آرواره‌ای نیرومند و لبانی برجسته داشت، رامسس تجسم قدرت بود.

با نزدیک شدنش، بادیه‌نشینان پنهان شده در جنگل بلوط از مخفیگاه بیرون آمدند. بعضی تیرها را در چلهٔ کمان نهادند و پرتاب کردند و عده‌ای نیزه‌ها را به هوا بلند کردند.

مانند قادش، فرعون سریع‌تر از باد و فرزتر از شغال پهنه‌های وسیع را به سرعت در یک چشم بر هم زدن می‌پیمود؛ مانند ورزایی با شاخ‌های تیز که دشمنان را سرنگون می‌کند، نخستین مهاجمانی را که در برابرش ظاهر شدند، درهم شکست و تیرهایش یکی پس از دیگری سینه شورشیان را شکافت.

فرمانده تکاوران بادیه‌نشین که موفق شده بود از یورش خشمناک فرعون مصون بماند، زانو به زمین زد و مهبای پرتاب دشنه بلندی شد که قرار بود در پشت فرعون فرو برود.

اما حمله کشتارگر شورشیان را از حیرت بر جا خشک کرد. شیر به رغم وزن و جنه عظیم خود انگار پرواز کرد و با چنگال‌های بیرون زده بر سر رئیس بادیه‌نشینان فرود آمد، دندان‌های نیش خود را در سرش فرو کرد و آرواره‌اش را بست.

این منظره چنان هولناک بود که شماری از جنگاوران سلاح‌هایشان را بر زمین افکندند و برای گریز از چنگ درنده که با پنجه‌هایش گوشت دو بادیه‌نشین دیگر را که بیهوده به یاری فرمانده خود آمده بودند، از هم می‌درید، پا به فرار نهادند.

گردونه‌های مصری که چند صد سرباز پیاده نظام در پی آنها روان بودند، به رامسس ملحق شدند. آنها برای نابود کردن آخرین نشانه‌های مقاومت با هیچ مشکلی روبرو نشدند.

کشتارگر، که آرام شده بود، پنجه‌های خونالود خود را لیسید و با دیدگان مهربان خود به صاحبش نگریست. نگاه حق‌شناسانه رامسس باعث شد که شیر غرشی از سر خشنودی سر دهد. کنار چرخ راست گردونه دراز کشید، اما گوش به زنگ بود. فرمانده لشکر رع اعلام داشت:

- پیروزی بزرگی است اعلیحضرت.

- ما از فاجعه جان به در بردیم؛ چرا هیچ پیشقراولی تجمع دشمن را در جنگل تشخیص نداده بود؟

- ما... ما این مکان را که به نظر بی‌اهمیت می‌رسید، نادیده گرفته بودیم.

- آیا یک شیر باید به فرماندهان من فوت و فن جنگاوری را بیاموزد؟

- به طور قطع اعلیحضرت مایلند شوای جنگی خود را برای تدارک حمله

به دژ تشکیل دهند....

- حمله بی‌درنگ انجام خواهد شد.

کشتارگر از لحن صدای فرعون دانست که جنگ دوباره آغاز می‌شود.



رامسس کفل دو اسب خود را نوازش کرد. دو اسب برای دلگرم شدن به یکدیگر نگرستند.

- اعلیحضرت، اعلیحضرت... استدعا می‌کنم!

منا نفس نفس‌زنان درع پوشیده از پولک‌های فلزی را به سوی فرعون دراز کرد. رامسس پذیرفت که درعی را که پیراهن کتان آستین‌گشادش را چندان از ریخت نمی‌انداخت، بپوشد. دور مچ‌های دست فرمانروا دو دستبند از طلا و لاجورد به چشم می‌خورد که نقش مایه اصلی آن سر دو مرغابی وحشی، نماد زوج سلطنتی، بود که مشابه پرنندگان مهاجر به سوی مناطق اسرارآمیز آسمان پرواز می‌کردند. آیا رامسس می‌توانست نfertاری را پیش از شروع سفر بزرگ خود به آن جهان دوباره ببیند؟

«پیروزی در طیوه» و «الهه موت خرسند است» از بی‌تابی سم به زمین می‌کوبیدند. آن دو، که سرشان با پرهای سرخی با انتهای آبی تزیین شده بود و پشتشان را برگستوانی سرخ و آبی محافظت می‌کرد، برای حمله به دژ بی‌تاب بودند.

از سینۀ سربازان پیاده سرودی بیرون می‌آمد که پس از پیروزی قادش به طور غریزی سروده شده بود و مضمون آن به ترسوها قوت قلب می‌داد: «دستان رامسس نیرومند است و قلبش ترس نمی‌شناسد، تیراندازی بی‌همتاست، برای سربازان حصار است و برای دشمنان آتش.»

منا تیردان فرعون را با بی‌قراری پر کرد.

- تیرها را آزموده‌ای؟

- بله اعلیحضرت؛ سبک و محکم هستند. فقط تیرهای شما می‌توانند کمانداران دشمن را نابود کنند.

- نمی‌دانی که چاپلوسی گناه بزرگی است؟

- چرا، اما خیلی می‌ترسم! مگر نه این‌که اگر شما نبودید این بربرها ما را نابود کرده بودند؟

- برای اسب‌هایم علف و یونجه خوب آماده کن، در بازگشت گرسنه خواهند بود.

همین که گردونه‌رانان مصری به دژ نزدیک شدند، تیراندازان کنعانی و متحدان بادیه‌نشین آنان تیرهای خود را به کزات به سویشان پرتاب کردند. تیرها پایین پای اسب‌ها به زمین می‌افتادند. اسب‌ها شیهه می‌کشیدند، بعضی از آن‌ها رَم می‌کردند و روی دو پا بلند می‌شدند. اما آرامش فرعون مانع آن شد که سپاه برگزیدگانش تسلیم دهشت‌زدگی شود. فرعون فرمان داد:

- تیرها را در چلهٔ کمان‌های بزرگتان بگذارید و آمادهٔ دستور من شوید.

کارگاه اسلحه‌سازی پی - رامسس چندین نوع کمان از چوب ااقیا ساخته بود که زه آن‌ها از پی گاو بود. انحنای کمان که با دقت و از روی مطالعه تعیین شده بود، امکان می‌داد که تیر تا دویست متری محل تیراندازی به صورت قوسی پرتاب شود. این کمان سنگری را که تیرکش‌های دژ برای محاصره‌شوندگان پدید آورده بودند، بی‌اثر می‌ساخت.

رامسس با صدایی رعد آسا، که نیروها را آزاد کرد، فریاد زد:

- پرتاب!

بیش‌تر تیرها به هدف خوردند. بسیاری از تیراندازان دشمن که تیرها به سر یا چشم یا گلویشان اصابت کرده بود، از تیرکش‌ها به خاک افتادند.

کسانی که جایگزین آن‌ها شدند، به همان سرنوشت دچار شدند.

رامسس، پس از آن‌که مطمئن شد که سربازان پیاده‌نظام او زیر باران تیر شورشیان از میان نخواهند رفت، به آنان فرمان داد به دروازهٔ چوبی دژ هجوم ببرند و آن را با تیر زین خُرد کنند. گردونه‌های مصری نزدیک شدند، کمانداران فرعون بهتر هدفگیری کردند تا مانع هر مقاومتی شوند. سفال‌های لبه تیز که خندق‌ها را با آن‌ها آکنده بودند، به کار دشمنان نیامد؛ رامسس برخلاف همیشه دستور نداد از نردبان برای تسخیر دژ استفاده کنند، بلکه از دروازهٔ اصلی وارد دژ شد.

کنعانیان پشت دروازه جمع شده بودند، اما موفق نشدند از باز شدن دروازهٔ دژ بر اثر فشار مصریان جلوگیری کنند. پس از باز شدن دروازهٔ دژ جنگ مغلوبه شد؛ افراد پیاده‌نظام از روی تن اجساد گذشتند و مانند موجی ویرانگر به درون دژ فرو رفتند. محاصره‌شوندگان رفته رفته عقب‌نشینی کردند؛ و در حالی که

شال‌های بلند و پیراهن‌های ریشه‌دارشان غرق خون بود، یکی پس از دیگری به خاک افتادند.

شمشیر مصریان کلاهخودها را شکافت، استخوان‌ها را خرد کرد، پهلوها و سینه‌ها را درید، پی‌ها را برید و دل و روده دشمنان را بیرون ریخت. سکوتی ناگهانی بر دژ حکمفرما شد. زنان از فاتحان خواستند که به جنگجویان باقی مانده، که در گوشه حیاط اصلی جمع شده بودند، امان دهند. گردونه رامسس وارد شد.

فرعون پرسید:

- این‌جا چه کسی فرمان می‌دهد؟

مردی پنجاه شصت ساله که دست چپش از بازو قطع شده بود، از میان گروه مسکین شکست خوردگان گامی به جلو نهاد و گفت:

- من مسن‌ترین سرباز این جمعم... تمام فرماندهانمان کشته شده‌اند. از فرمانروای دو سرزمین استدعای بخشش دارم.

- کسانی که پیمان خود را زیر پا نهاده‌اند چرا باید از بخشش برخوردار شوند؟

- پس فرعون حداقل مرگ سریعی را برای ما در نظر بگیرند.

- کنعانی تصمیماتم این است: درختان سرزمینت بریده و چوبشان به مصر حمل خواهد شد؛ اسرا، چه مرد، چه زن و چه کودک به دلنا اعزام خواهند شد و به کارهای عام‌المنفعه گمارده خواهند شد؛ گله‌ها و اسبان کنعان ملک ما خواهند شد. سربازانی که جان به در برده‌اند، جزو سپاهم خواهند شد و تحت فرمانم خواهند جنگید.

شکست‌خوردگان که از نجات یافتن زندگی خود خوشحال شده بودند، در

برابر فرعون به خاک افتادند.

ستائو ناراضی نبود. شمار کسانی که زخم‌های شدید برداشته بودند، چندان زیاد نبود، و درمانگران برای جلوگیری از خونریزی گوشت تازه و پانسمن‌های آغشته به عسل به قدر کفایت در اختیار داشتند. لوطس با دستن چابک و دقیق خود لبه‌های جراحات را به هم نزدیک می‌کرد و نوارهای چسب زخم را به صورت

صلیب روی آن‌ها قرار می‌داد. لبخند نوبیایی زیبا درد را تخفیف می‌داد. مأموران حمل مجروحان را به بیمارستان صحرائی می‌آوردند. در آن‌جا روی زخمشان مرهم می‌گذاشتند و به آن‌ها شربت می‌دادند و بعد آنان را به مصر اعزام می‌کردند.

رامسس از مردانی که برای دفاع از سرزمین خود زخم برداشته بودند، دیدن کرد، سپس افسران عالی را احضار کرد و به آنان اعلام داشت که قصد دارد به سوی شمال پیشروی کند تا دژهای کنعان را که به یاری بادیه‌نشینان تحت کنترل حِتیان در آمده بود، یکی یکی پس بگیرد.

شور و شعف فرعون به سربازان سرایت کرد. ترس از دل‌ها رخت بر بست و همگان از یک روز و یک شب استراحتی که برایشان مقرر شده بود، خرسند شدند. رامسس با ستائو و لوطس شام خورد. در حین شام ستائو از او پرسید:

- قصد داری تا کجا پیشروی کنی؟

- حداقل تا شام شمالی.

- تا... قادش؟

- خواهیم دید.

لوطس گفت: اگر لشکرکشی زیاد به طول بینجامد، دچار کمبود دارو خواهیم

شد.

- واکنش حِتیان سریع بود، واکنش ما باید سریع‌تر باشد.

- این جنگ روزی پایان خواهد یافت؟

- بله لوطس، روز شکست کامل دشمن.

ستائو با بد خلقی گفت:

- من از حرف زدن در بارهٔ سیاست بیزارم. بیا، عزیزم؛ بیا به جستجوی مارها

برویم. احساس می‌کنم امشب برای گرفتن زهر مار مناسب است.

رامسس مناسک صبحگاهی را در غرفهٔ نیایش کوچکی که در کنار خیمهٔ او در مرکز اردو به پا شده بود، به جا آورد. این پرستشگاه در مقایسه با معابد

پی - رامسس بسیار کوچک بود؛ اما کوچکی یا بزرگی پرستشگاه در شور و حرارت پسر نور برای برگزاری مراسم نیایش تأثیر نداشت.

پدرش آمون هرگز ماهیت واقعی خود را بر آدمیان آشکار نمی‌کرد، او هیچ‌گاه در شکلی خاص محبوس نمی‌ماند؛ با این همه، حضور ناپیدا برای همه محسوس بود.

وقتی فرعون از غرفه نیایش خارج شد، سربازی را دید که ریسمانی به گردن گوزنی بسته و می‌خواهد چارپا را که از او فرمان نمی‌برد، به دشواری مطیع کند.

سرباز با موهای بلند و بالاپوش رنگارنگ و ریش بزی و نگاه گریزان، وضع و حالت عجیبی داشت. ولی چرا این جانور وحشی را وارد اردو کرده بودند و آن را به کنار خیمه سلطنتی می‌آوردند.

رامسس فرصت نکرد پرسش‌های بیش‌تری طرح کند، چون بادیه‌نشین گوزن را ناگهان رها کرد و گوزن با شاخ‌های تیز خود شکم فرمانروای غیر مسلح را مستقیم نشانه گرفت.

کشتارگر به پهلوی چپ گوزن حمله برد و چنگال‌های خود را در گردنش فرو کرد؛ گوزن در جاکشته شد و زیر تنه شیر به زمین افتاد.

بادیه‌نشین مبهوت دشنه‌ای را از جیب بالاپوش خود خارج کرد، اما فرصت استفاده از آن را نیافت، چون درد شدیدی در پشت خود احساس کرد و مهی جلو چشمش را گرفت و او را واداشت که سلاحش را به زمین بیندازد. بادیه‌نشین که نیزه‌ای در بین دو استخوان کتفش فرو رفته بود، با صورت به زمین افتاد.

لوطس که مهارت شگفت‌انگیز خود را در نشانه‌گیری به اثبات رسانده بود، آرام بود و لبخند می‌زد. نویبایی دلفریب حتی هیچ‌آنزده به نظر نمی‌رسید. - سپاسگزارم لوطس.

ستائو و بسیاری از سربازان از خیمه‌های خود خارج شدند و شیر را دیدند که طعمه خود را می‌درد و جسد بادیه‌نشین را مشاهده کردند. منا، مصیبت‌زده در برابر پاهای رامسس به خاک افتاد و گفت:

- متأسفم اعلیحضرت! به شما قول می‌دهم که دیده‌بانی را که اجازه داده این جانی وارد اردو بشود، شناسایی کنم و او را کیفر دهم.
- دستور بده شیپور عزیمت را به صدا در آورند.



## فصل سوم



---

عاشه که هر چه می‌گذشت از خود خشمگین‌تر می‌شد، روزها را با نگرستن به دریا از پنجره طبقه اول کاخی که در آن زندانی بود، سپری می‌کرد. چطور او، رئیس شبکه جاسوسی مصر و وزیر امور خارجه رامسس کبیر بدون این‌که متوجه باشد، در دامی افتاده بود که لبنانیان عموره برایش تدارک دیده بودند؟

عاشه که یگانه پسر خانواده‌ای ثروتمند و اصیلزاده بود، مانند رامسس در مدرسه ممفیس درس خوانده بود. او مردی بود خوش‌پوش و با نزاکت. همان‌قدر که زن‌ها شیفته عاشه بودند او هم مجذوبشان بود.

چهره‌ای کشیده، دست و پایی زیبا و ظریف، دیدگانی هوشمند و صدایی افسونگر داشت. جامه‌هایی که می‌پوشید باب روز می‌شد. اما در پس چهره این موجودی که قابلیت باب کردن جامه‌ها را داشت، مرد عمل و دیپلمات بلندپروازی پنهان بود، که به چند زبان بیگانه مسلط بود و سرزمین‌های تحت‌الحمایه مصر و امپراتوری حتی را خوب می‌شناخت.

عاشه پس از پیروزی قادش، که به نظر می‌رسید جلو توسعه طلبی حیتان را

برای همیشه سد کرده است، صلاح دانسته بود که هر چه سریع‌تر از ایالت عموره، این لبنان در مانده و ناتوانی که در امتداد مدیترانه در شرق کوه حرمون و شهر بازرگانی دمشق قرار داشت، بازدید کند. عاشره آرزومند آن بود که این ایالت را به پایگاه نظامی مستحکمی برای مقابلهٔ موفق با پیشروی حتی به سوی فلسطین و حمله این سرزمین به دلتا تبدیل کند.

وزیر امور خارجهٔ مصر تصور نمی‌کرد که هنگام ورود به بندر بیروت در سفینه‌ای آکنده از هدیه برای شهریار عموره، بنتشینه مالدوست، مورد استقبال برادر امپراتور حتی، که بر این ناحیه چیره شده بود، قرار بگیرد.

عاشره دشمن را دست کم گرفته بود. حاتوسیل کوتاه قد بود و ظاهر نحیفی داشت، اما مکار و زیرک بود و دشمن ترسناکی به شمار می‌آمد. او اسیر خود را واداشته بود که نامه‌ای رسمی برای رامسس بنگارد تا سپاه فرعون را به دامی که بر سر راهش گسترده بود، بکشاند؛ اما عاشره عبارتی را در نامه گنجانده بود تا سوءظن فرعون را برانگیزد و او را متوجه ماجرا کند.

اما واکنش رامسس چه بود؟ مصلحت‌کشور اقتضا می‌کرد که دوست خود را در دست دشمن رها کند و به شمال حمله برد. عاشره، که فرعون را خوب می‌شناخت، متقاعد شده بود که او در حمله به حتیان با تمام قوا و با پذیرش هر نوع خطری تردید نخواهد کرد. اما آیا رهبر دیپلماسی مصر در مذاکرات سیاسی که صورت می‌گرفت، گروگان با ارزشی به شمار نمی‌آمد؟ بنتشینه مایل به فروش عاشره به مصر در ازای مقدار زیادی طلا و نقره بود.

در حقیقت عاشره امکان اندکی برای ادامهٔ حیات داشت، اما کاری از دستش برنمی‌آمد. این انفعال اجباری او را بی‌قرار می‌کرد؛ از هنگام نوجوانی هرگز از ابتکار عمل دست‌نرفته بود، از این رو نمی‌توانست دست‌روی‌دست بگذارد و تسلیم حوادث شود. در هر حال می‌بایست کاری کند. شاید رامسس فکر می‌کند که عاشره مرده، شاید هم می‌کوشد پس از تجهیز نیروهایش با سلاح‌های جدید تهاجم وسیعی را تدارک بینند.

عاشره هر چه بیش‌تر فکر می‌کرد، بیش‌تر به این نتیجه می‌رسید که راهی ندارد جز این‌که شخصاً برای خلاصی خود تلاش کند.



مانند هر روز خادمی برایش ناهار مفصلی آورد؛ او نمی‌توانست از مباشر کاخ که با او چون مهمانی برجسته رفتار می‌کرد، گله و شکایتی داشته باشد. عاشه تکه‌ای از گوشت گوساله کباب شده را می‌چشید که متوجه گام‌های سنگین فرمانروای کاخ شد. بنتشینه پرسید:

- احوال دوست مصری والاقدرمان چطور است؟

شهریار عموره مرد پنجاه شصت ساله فربه‌ی با سبیل پر پشت سیاه بود.

عاشه پاسخ داد:

- دیدارت مایه افتخار من است.

- هوس کرده بودم با رهبر دیپلماسی مصر جامی بنوشم.

- چرا حاتوسیل همراه تو نیست؟

- دوست حتی والاقدرمان دستش جای دیگری بند است؟

- چقدر خوب است که آدمی جز دوستان والاقدر دوستی نداشته باشد... کی

حاتوسیل را دوباره خواهیم دید؟

- نمی‌دانم.

- پس لبنان پایگاه حتیان شده است؟

- روزگار تغییر کرده است عاشه عزیز.

- از خشم رامسس نمی‌ترسی؟

- دیگر باروهای عبورناپذیری فرعون و سرزمینم را از هم جدا می‌کند.

- مگر سراسر کنعان تحت کنترل حتیان قرار گرفته است؟

- از من زیاد سؤال نکن... فقط بدان که قصد دارم زندگی با ارزش تو را معامله

کنم. امیدوارم طی مبادله بلایی بر سرت نیاید، اما...

بنتشینه با لبخند زشتی به عاشه اطلاع می‌داد که پیش از آن‌که چیزهایی را که

در عموره دیده و شنیده است برای فرعون شرح دهد، از میان خواهد رفت.

- مطمئنی که طرف برنده را گرفته‌ای؟

- مطمئنم، دوست عزیز! در واقع حتیان قانون قوی‌تر را تحمیل کرده‌اند.

به‌علاوه همه از دردسر فراوانی حرف می‌زنند که مانع فرمانروایی توأم با آرامش

رامسس می شود... مثلاً توطئه یا شکست نظامی، یا هر دو با هم که به مرگ یا جایگزینی او با فرمانروای مصالحه جوتری منتهی خواهد شد.

- مصر را درست نمی شناسی بنتشینه و از آن مهم تر نمی دانی رامسس کیست.

- من می توانم در باره آدم ها قضاوت کنم. به رغم شکست قادش، امپراتور حتی، موواتالی، پیروز خواهد شد.  
- شرط بندی خطرناکی است.

- من شراب، زن و زر را دوست دارم، اما قمارباز نیستم. جنگ در خون جتیان است، اما مصریان جنگ طلب نیستند.  
بنتشینه به آرامی دستان خود را به هم مالید.

- عاشه عزیز اگر مایلی از یک حادثه اسفبار در هنگام مبادله اجتناب کنی، بایست به طور جدی به تغییر اردو بیندیشی. فرض کن که اطلاعات نادرست به رامسس بدهی... پس از پیروزی ما، خدماتت جبران خواهد شد.

- تواز من که رهبر دیپلماسی مصر هستم می خواهی که به رامسس خیانت کنم؟

- همه چیز به اوضاع بستگی دارد! مگر من برای فرعون سوگند وفاداری یاد نکرده بودم... .

- تنهایی فکرم را مغشوش کرده.

- میل داری... میل داری چه کسی را به نزدت بفرستم.

- یک زن زیبا و مؤدب و بسیار فهمیده... .

بنتشینه جام شراب خود را خالی کرد و لبان خیس خود را با پشت دست پاک کرد.

- برای بهبود افکارت به چه فداکاری ها که تن در نخواهم داد!

شب فرو افتاده بود، دو چراغ روغنی اتاق عاشه را که در بستر آرمیده بود و لنگ کوتاهی به تن داشت، کمی روشن می کرد.

یک فکر ذهنش را تسخیر کرده بود: حاتوسیل عموره را ترک کرده است. آیا

این عزیمت با دست‌اندازی حَتیان به سرزمین‌های تحت‌الحمایه مصر هم‌زمان نبود. اگر پیشروی جنگجویان آناتولیایی چشمگیر بود، چرا حاتوسیل پایگاه لبنانی خود را که از آن‌جا می‌توانست اوضاع را کنترل کند، ترک گفته بود؟ برادر موواتالی نمی‌توانست خطر پیشروی به سوی جنوب را تقبل کرده باشد؛ او احتمالاً به سرزمین خود بازگشته بود، اما به چه دلیل؟

- عالیجناب!

صدای لرزان و ضعیفی عاشه را تکان داد. برخاست و در تاریک روشن اتاق زن جوانی را با جامه‌ای کوتاه و موهای پریشان و پاهایی برهنه دید.

- شهریار مرا فرستاده... به من دستور داده... از من خواسته... .

- کنارم بنشین.

زن با تردید اطاعت کرد.

بیست سالی داشت، موبور و توپر بود. عاشه شانه‌هایش را نوازش کرد.

- شوهر داری؟

- بله عالیجناب، اما شهریار به من قول داده که شوهرم خبردار نخواهد شد.

- کارش چیست؟

- گمرک‌چی است.

- تو هم کار می‌کنی؟

- پیام‌های فوری را در چاپارخانه مرکزی دسته‌بندی می‌کنم.

- اخبار پایتخت کنعان را هم دریافت می‌کنی؟

- بعضی از اخبار را... اما حق ندارم چیزی بگویم.

- تعداد جنگجویان حتی در این‌جا زیاد است؟

- در مورد این مسئله هم حق ندارم چیزی بگویم.

- شوهرت را دوست داری؟

- بله عالیجناب، بله... .

- از عشق‌بازی با من بی‌زاری؟

زن موبور رویش را برگرداند.

- اگر به پرسش‌هایم جواب بدهی، به تو دست نخواهم زد.

زن با چشمان پر امید به عاِشه خیره شد و پرسید:

- قول می دهید؟

- سوگند به تمام خدایان عموره که به تودست نخواهم زد.

- تعداد حَتیان هنوز چندان زیاد نیست؛ چند ده مربی سربازانمان را تعلیم

می دهند.

- حاتوسیل رفته؟

- بله عالیجناب.

- کجا؟

- نمی دانم.

- وضع کنعان چگونه است؟

- نامعلوم.

- ایالت کنعان در کنترل حَتیان است؟

- اخبار متضاد در گردش است. بعضی ها مدعی هستند که فرعون غزه،

پایتخت کنعان را تصرف کرده است، و حاکم غزه در حمله کشته شده است.

عاِشه احساس کرد که جان تازه‌ای در بدنش دویده است، نه فقط رامسس

پیام او را کشف کرده بود، بلکه ضد حمله را ترتیب داده بود تا مانع پیشروی

حَتیان شود. به همین دلیل حاتوسیل برای خبر دادن به امپراتور عزیمت کرده

بود.

- متأسفم خوشگل.

- شما... شما نمی خواهید به وعده‌تان عمل کنید!

- چرا، اما باید احتیاط‌هایی را مرعی دارم.

عاِشه دست و پاهای او را محکم بست. پیش از آن‌که زن موبور دیگران را

خبر کند به چند ساعت وقت نیاز داشت. با کشف پوششی که زن در آستانه دراز

تنش بیرون آورده بود، عاِشه راهی برای خروج از کاخ کشف کرد: بُرُئس یا

ردای کلاه‌دار زنانه را پوشید، کلاه آن را بر سر کشید و راه پلکان را در پیش گرفت.

در طبقه همکف ضیافتی برپا بود.

بعضی از مهمانان مست و خواب‌آلود بودند. دیگران به تفریحات پر شور سرگرم بودند. عاشه از روی دو بدن برهنه با دو گام بلند عبور کرد.

- کجا می‌روی؟

عاشه نمی‌توانست بدود. چندین مرد مسلح از در کاخ محافظت می‌کردند.

- کارت را با مصری تمام کردی؟ بیا این‌جا دختر جان... .

خلاصی در چند قدمی بود.

دست چسبناک بتشینه بُرُئس را پایین کشید.

- بخت از تو برگشته عاشه عزیز.

